

مقدمه :

محمود حسابی در سال ۱۲۸۱ شمسی در تهران به دنیا آمد وی ۴ ساله بود که پدرش معزالسلطنه سفیر ایران در لبنان شد و به بیروت رفتند. یک سال بعد پدرش به ایران بازگشت و ازدواج کرد و دستور داد که همسرش گوهرشاد و بچه‌هایش را از سفارت بیرون کنند. بعد از آن محمود ، محمد و مادرشان با فقر زندگی کردند.

محمود از مادرش نی زدن را یاد گرفت و به کمک او قرآن و دیوان حافظ را حفظ کرد و گلستان و بوستان ، شاهنامه ، مثنوی مولوی و امثالهم را نیز آموخت.

محمود تحصیلات ابتدائی خود را در سن هفت سالگی در مدرسه فرانسوی های بیروت آغاز کرد . شروع دوره دبیرستان او همزمان با آغاز جنگ جهانی اول بود و به دلیل تعطیل شدن مدرسه فرانسوی زبان بیروت به مدت دو سال در منزل به تحصیل پرداخت . پس از آن برای ادامه تحصیل وارد کالج امریکائی بیروت شد.

در سن ۱۷ سالگی لیسانس ادبیات عرب ، در ۱۹ سالگی لیسانس بیولوژی و بعد از آن مدرک مهندسی راه و ساختمان گرفت تا از این راه به اقتصاد خانواده کمک کند. همزمان با شغل نقشه کشی در رشته‌های پزشکی ، ریاضیات و ستاره‌شناسی از دانشگاه آمریکایی بیروت فارغ‌التحصیل شد.

شرکت راهسازی کارفرمایش او را برای ادامه تحصیل به فرانسه فرستاد و او از دانشکده‌ی برق پاریس مدرک گرفت. همزمان با تحصیل در رشته‌ی معدن در مدرسه‌ی عالی معدن پاریس در راه آهن برقی فرانسه مشغول به کار شد و سرانجام به رشته‌ی فیزیک دانشگاه سوربن فرانسه رفت. در ۲۵ سالگی دانشنامه دکترای فیزیک خود را به خاطر رساله‌ی حساسیت سلولهای فتوالکتریک با درجه‌ی ممتاز گرفت ، و دو نشان از عالی‌ترین نشانهای علمی فرانسه را دریافت کرد. وقتی که دکتر حسابی نظریه‌ی بی‌نهایت بودن ذرات را ارائه کرد ، دانشمندان فرانسوی از درک آن عاجز ماندند و به او گفتند به محضر اینشتاین برود. او برای شاگردی اینشتاین به همراه پنج هزار نفر دیگر در امتحانی شرکت کرد و جزء پنج نفر اول قرار گرفت. پس از مدتی او در کرسی اینشتاین شروع به تدریس کرد ، او ناگهان متوجه شد که دست در سفره‌ی آمریکایی‌ها دارد ناگهان غیرت ملی‌اش بیدار شد و به ایران بازگشت و در ایران ۶ ماه بیکار بود تا به کمک یکی از اقوام در وزارت راه استخدام شد. او در مباحثات همواره به آیات قرآن و روایات به عنوان شواهد و دلایل محکم استناد می‌کرد.

استاد اعتقاد داشت که طبیعت تحت آهنگ موزون و عرفانی خود در حال نیایش است و همچنین «تئوری بی‌نهایت بودن ذرات» را با وحدت وجود مرتبط می‌دانست. وی می‌گفت: «شاید بیست

شاگرد ممتاز درس بخوانند و فارغ التحصیل شوند ولی کسی که دید و نظر جدیدی دارد، باید تقوا نیز داشته باشد؛ چنین افرادی نسبت به دیگران برتری دارند.»
ایشان حتی به هنگام انتخاب همسر، (با وجود پیشنهادهای بسیار از سوی خانواده‌های سرشناس و به اصطلاح متجدد آن روز) دختری از خانواده روحانی حائری را برگزیدند. وی فرزندان خود را از کودکی ملزم به فراگیری و انجام فرایض دینی می‌نمود و نیز آنان را به تلاوت آیات با لهجه‌ی صحیح عربی و درک کامل معانی تشویق می‌کرد.

در زمان اداره اولین بیمارستان خصوصی در ایران (بیمارستان گوهرشاد، سال ۱۳۱۲ش) با وجود جو حاکم، کارکنان خانم ملزم به رعایت کامل حجاب بودند و این نشانی از پایبندی استاد به مبانی و اصول اعتقادی بود.

کتابخانه شخصی پروفیسور حسابی شامل ۲۷۴۰۰ جلد کتاب در زمینه‌های گوناگون ادبی، پزشکی، ریاضی، زیست شناسی، ستاره شناسی، فلسفی، فیزیکی، مذهبی و مهندسی (الکترونیک، برق، راه و ساختمان، شیمی، مکانیک) است؛ همچنین چندین دایره‌المعارف مانند لاروس، بریتانیکا، بورداس، امریکانا و کتبی در مورد مجسمه‌ها، نقاشی‌ها و موزه‌های معروف جهان نیز در آن یافت می‌شود. پروفیسور حسابی مشترک روزنامه‌ها و مجلات معتبری چون نیوزویک، اشپیگل، لوپوان، ساینتیفیک امریکن، فیزیکس تودی، فیزیکس ورد، مجله مرکز علمی سزن سویس، نشریه آکادمی علوم امریکا و نشریه آکادمی علوم نیویورک و ... بود. استاد به موسیقی اصیل ایرانی علاقه بسیار داشت و می‌گفت: «موسیقی ایرانی یک طرز فکر است، یک فلسفه است و بیان یک آرزوست.» وی به کمک شاگردان خود در دانشکده علوم، مانند دکتر برکشلی به تعیین نت‌ها و اندازه‌گیری دقیق فواصل گام‌های موسیقی ایرانی پرداخت و به یاری دکتر ناجی با تغییر شکل کاسه تار این ساز قدیمی ایران را اصلاح کرد تا با نت‌های مختلف زیر و بم خنیدداشته باشد. استاد موسیقی کلاسیک غرب را به خوبی می‌شناخت و در نواختن ویولن و پیانو مهارت داشت، تا آن جا که برنده جایزه اول مدرسه موسیقی (کنسرواتوار) پاریس، در سال ۱۳۰۶ش (۱۹۲۷م) شد. در میان موسیقی‌دانان غربی، بیش از همه به باخ علاقه داشت و معتقد بود: «آن قدر موسیقی باخ قشنگ است که آدم فکر می‌کند با خدا حرف می‌زند.» ایشان موسیقی بت‌هون، شوپرت، شوپن، موتسارت و ویوالدی را نیز تحسین می‌کردند.
ورزش کوهپیمایی و راه‌پیمایی از ورزش‌های مورد علاقه استاد بود. وی در دوره نوجوانی در رشته شنا، دیپلم نجات غریق دریافت کرد. از دیگر ورزش‌های مورد علاقه استاد می‌توان از فوتبال، دوچرخه سواری، دو استقامت، دشت نوردی و جز این‌ها نام برد.

زبان‌هایی که استاد به آن‌ها اشراف داشتند چهار زبان زنده دنیا یعنی، فرانسه، انگلیسی، آلمانی و عربی تسلط داشت و در مطالعات و مکالمات این زبان‌ها را به کار می‌برد. همچنین به زبان‌های سانسکریت، لاتین، یونانی، پهلوی، اوستایی، ترکی، ایتالیایی اشراف داشت و آن را در تحقیقات علمی خود به ویژه در امر واژه‌گزینی زبان فارسی به کار می‌برد.

استاد به آثار، نویسندگان و شعرائی چون حافظ، سعدی، فردوسی، مولوی، نظامی، باباطاهر و نیز آندره ژید، شکسپیر، شلی، فالکنر، آنا تول فرانس، ولتر، هکسلی، همینگوی، راسل، بودلر، راسین، رامبو، ورلن ... علاقه داشتند. بزرگانی که استاد با آن‌ها در تماس بودند. پروفیسور اینشتین، برگمان، بلاکت، دیراک، شرودینگر، بور، تلر، بورن، فرمی، فون نویمان، گودال، ویتسکر، برتران راسل، آندره ژید، ... استاد مطهری، علامه محمد تقی جعفری، استاد ابوالقاسم حالت، استاد شیخ الملک (اورنگ)، ... وی نزدیک به پنجاه سال در جلسات روزهای جمعه پذیرای علما، فقها، شعراء، ادبا، اساتید دانشگاه و حتی مردم عادی بود و هر پانزده روز یک بار، در روزهای دوشنبه با فارغ‌التحصیلان دانشکده فنی دانشگاه تهران دیدار می‌کرد.

استاد فردی خوش‌رو، فروتن و با وقار بود کم سخن می‌گفت و بسیار می‌اندیشید. قناعت و صرفه‌جویی از خصوصیات اخلاقی وی بود و هر چه در اختیارش قرار می‌گرفت، آن را نعمت الهی می‌دانست. هیچ‌گاه از تحصیل علم غافل نشد و در طول سی و هشت سال پایانی عمر، شبی یک ساعت به فراگیری زبان آلمانی می‌پرداخت. مطالعه و تحقیق بر روی مطالب گوناگون، محاسبات تئوری بی‌نهایت بودن ذرات، گوش دادن به اخبار داخلی و رادیوهای خارجی، باغبانی، آهنگری، نجاری و نوآوری‌های علمی و صنعتی (در کارگاه کوچک خانه) از سرگرمی‌های او بود. به همسر و فرزندان خود عشق می‌ورزید و به آن‌ها احترام می‌گذاشت. با وجود مشغله بسیار، همواره می‌کوشید از هر فرصتی برای تبادل نظر و هم‌نشینی با آن‌ها استفاده کند. هر دو شب دو ساعت را به آموزش مطالب گوناگون و پاسخ‌گویی به پرسش‌های درسی فرزندان خودشان و همچنین ساعتی را به آموزش فرزندان همسایگان اختصاص می‌داد.

او مجلس را وادار به تصویب طرح تاسیس دانشگاه تهران کرد (سال ۱۳۱۳) در دولت، مصدق وزیر فرهنگ بود و همان وقت اولین مدرسه‌ی عشایری ایران را تاسیس کرد. بعد از انقلاب خانه‌اش را در بانک گرو گذاشت تا در خانه، آزمایشگاهی تاسیس کند. در حال حاضر در خانه‌ی او (بنیاد پروفیسور حسابی) بیش از ۱۰۰ محقق مشغول به کارند.

در دیار غربت :

بعد از اینکه ما در بیروت بی پناه شدیم زندگی سختی را پشت سر گذاشتیم باید کجا می رفتیم آن هم در کشور قریب که هیچ کس را نمی شناختیم . تمام اثاثیه ما را پشت دیوار سفارت ریخته بودند و من و برادرم و مادرم کنار اثاثیه نشسته بودیم و باید واقعیت را قبول می کردیم . از ته دل به خدا پناه آوردیم و چیزی از درون به ما می گفت که خدا به فریادمان خواهد رسید . همان که گفته شد قنصلگری ایران در بیروت مستخدمی داشت به اسم حاج علی که همشهری ما بود وقتی ما را با آن حال و روز دید علی رغم خطراتی که برای ایشان داشت ما را به خانه خودش برد و با احترام بسیار زیادی از ما استقبال کردند و ما ساکن اتاق سرایدار قنصلگری بودیم و باید حرفها و نگاه های اعضای سفارت خانه و خانواده آنها را که خرد کننده بود گوش می دادیم خوب چاره ای نبود چه می شود کرد؟ با این حال سختی های بسیار زیادی را متحمل شدیم و در حالی که با کمک حاج علی زندگی را می چرخانیدیم گاهی هم مادر از جواهرات خود استفاده می کرد.

اما یک روز که ما مشغول بازی بودیم ناگهان صدای جیغ مادر بلند شد و همگی ما را به داخل اتاق کشانید با جسم بی جان مادر رو به رو شدیم مادر را به کمک حاج علی و دخترش به پزشک محلی بردیم و دکتر بعد از معالجه گفتند که او سخته کرده و از گردن به پایین فلج است دنیایی از غم سراسر وجودم را فرا گرفت و با خود گفتم مادر به خاطر من و برادرم سخته کرد وقتی دید که دیگر هزینه ای برایمان نمانده است.

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

خاطرات کودکی دکتر محمود حسابی:

باید از زمانی شروع کنم که پنج ساله بودم و خانه ما در میدان شاهپور تهران بود. آخر بازارچه قوام الدوله کوچه پایینی کلیسای ارمنه قرار داشت. خاطرات بسیاری از خانه محل تولدم دارم هنوز هم وقتی که پایم روی سنگ ریزهای کنار باغچه ای قرار می گیرد به یاد آن خانه می افتم. من و برادرم برای پدر و مادرم خیلی عزیز بودیم و آنها آرزوی های زیادی برای ما داشتند یادم می آید که غلام سیاه خانه مان یعنی نوروز پناهگاهی جزء مادرم نداشت.

به یاد می آورم که چهار سال داشتم و روی پله ها روبه روی حوض با خانم نشسته بودیم خانم برایم تعریف می کردند که چند ماهی نمی گذشت که مرا به دنیا آورده بودند مرا در بغل گرفته بودند و برادرم در بغل و دامان حاجیه طوبا خانم مادر بزرگم بود.

مرحوم آقای نظرالسلطان عسگری که نوه دایی مادرم می شدند و از افراد سرشناس فامیل بودند و ضمناً مقام والایی در دادگستری داشتند به خانه ما آمده بودند تا ما را ببینند اول برادرم محمد را بغل گرفت و درباره آینده او گفت: من حدس می زنم محمد وقتی بزرگ شود درس بخواند و طبیب بشود فکر و طبعش هم طوری است که ثروت زیادی گرد می آورد، بعد نصرالسلطان مرا در آغوش می گیرد و مدت طولانی ای در چشمانم نگاه می کند و بعد می گوید این پسر عجیب است عجیب!

محمود آدم فوق العاده ای خواهد شد، او جامع العلوم خواهد شد او دانشمند می شود و افراد بسیاری از او سود خواهند برد نام او جاودان خواهد شد اما با این حال مال منال چندانی نخواهد آورد.

پدرم می گفتند: وقتی طی سالهای بعد از سوی مادرم این حرفها را می شنیدم فکر می کردم برای دلخوشی ما و جبران ناراحتی های من این حرفها را می گویند، اگر این حدس من درباره حرفهای مادرم درست نباشد باید بگویم: دست کم آقای نصرالسلطان هرگز سختی ها و ناراحتی هایی را که من باید در سالهای بعد با آن دست پنجه نرم کنم نمی دانست.

از لحن بیان پدرم معلوم بود که خیلی راضی نیستند درباره دوران کودکی شان حرف بزنند و باز هم مشخص بود که برخی از قسمت ها را که مربوط به دوران کودکی شان می شد برایم بیان نمی کنند اما ظاهراً به خاطر خواهش و درخواست من پذیرفته بودند.

پدر ادامه داد: بگذار قصه کودکی ام را از زمانی شروع کنم که به بغداد رفتیم: جد شما یعنی پدر بزرگ من آقای معزالسلطان اسم کوچکشان علی بود و ملقب به حاج یمین الملک از افراد سرشناس و برجسته هیئت وزیران بود. یک روز به خانه ما آمد از این تعجب کردیم که چرا صبح

به این زودی نزد ما آمده است پدرم یعنی آقای عباس حسابی ملقب به معزالسلطنه از آن جایی که ایشان را نزد خود فرا خوانده بود حدس زد که باید مسئله مهمی در میان باشد. پدر بزرگ به پدرم گفت: که باید به عنوان قنصل یا به اصطلاح به عنوان نماینده دولت به شامات بروی. شامات آن موقع شامل سوریه و لبنان فعلی می شد و همه تحت سلطه ترک های عثمانی بود و مرکز این سرزمین ها آن موقع بیروت محسوب می شد.

من و برادرم هرگز نمی دانستیم که این سفر بیش از یک سال به طول می انجامد. آن زمان وسیله سفر درشکه، کجاوه، اسب و قاطر بود.

بعد از چند روز سفرمان آغاز شد از تهران به شاه عبدالعظیم و از آنجا به قم و کرمانشاه سفر کردیم و از کرمانشاه به طرف کربلا و نجف و بغداد و دمشق حرکت کردیم و از آنجا عازم بیروت شدیم. سه ماه در بغداد و کربلا ماندیم بعد از این مدت به طرف دمشق حرکت کردیم و چهارماه هم در آنجا ماندیم بعد از این که پدرم گزارش هایی برای دولت نوشت به سمت بیروت حرکت کردیم.

بیروت شهری زیبا و خاطره انگیز بود خانه سفیر در بیروت، خانه بزرگ و مجللی بود و شادی های کودکانه در سال نخست اقامت مان در بیروت برایمان بسیار بود.

مادرم زنی قانع و فداکار بودند و اصلا تمایلات مادی و ثروت اندوزی نداشتند اما بر عکس پدرم، پدرم در حال حساب و کتاب بود این املاک اش در ایران چه وضعی دارد؟ یا این که از دولت چه سمتی بگیرد که بهتر باشد؟ مادام برای کسب پست های بالاتر با تهران مکاتبه می کرد و همین کارها باعث می شود مادرم ناراحت بشوند اما مادر زنی نبودند که به روی خودشان بیاورند. بعد از مدتی پدر تصمیم خودش را گرفت تا برای به دست آوردن خواسته های مادی و کسب قدرت به ایران باز گردد و من و برادرم را به یک مدرسه شبانه روزی در بیروت بسپارد زیرا بیروت به اروپا نزدیکتر بود و مدارسش به مراتب بهتر و پیشرفته تر از تهران بود. همچنین برای نگهداری از ما دایه هایی را در نظر گرفته بود و می خواست با مادر به ایران باز گردد وقتی ما هم از تصمیم با خبر شدیم چیزی نمانده بود که از غصه دق مرگ بشویم مگر می شود که ما غریب و تنها به دور از پدر و مادر آن هم در شهری به آن بزرگی تنها باشیم باور کردنش مشکل بود آیا فقط به بهانه تحصیل من و برادرم پدر می توانست ما را بی خانواده و بی تکیه گاه رها کند؟ اما خداوند مادری مهربان و با گذشت به ما عطا کرده بود، مادر تصمیم گرفتند که پیش ما بماند و همراه پدر نروند و گفتند من می خواهم خودم فرزندانم را بزرگ کنم نه دایه ها. پدر برای کسب لذایذ دنیا تصمیم خود را گرفته بود او یک باره و در کمال خونسردی ما و مادرم را در بیروت گذاشت و راهی تهران شد. از آن پس پدرم هزینه زندگی ما را هر چند ماه یک بار مرتب به سفارت بیروت می فرستاد و ما از این بابت مشکلی نداشتیم.

حدود یکسال از سفر پدرم به شهر تفرش می گذشت یک روز عصر پیشکار پدرم که اوامر او را اجرا می کرد و مردی خشن و بسیار سرد بود و خیلی با پدرم هم خلق و خو بود به منزل ما آمد و در خانه را زد ، وقتی در را باز کردم گفتم: با خانم جناب قنصل می خواهم صحبت کنم من به مادر خبر دادم و مادرم بعد از تعویض لباس به داخل سرسرای جلوی عمارت آمدند و به من اشاره کردند که پیشکار را راهنمایی کنم . مادر کنار میز بلند داخل سرسرا ایستادند تا پیشکار هم مجبور شود بایستد ، مادر نکات دقیق و ظریفی را رعایت می کردند ، من در صورت پیشکار یک نوع شیطنت کینه و خشونت می دیدم و در صورت مادرم نوعی نگرانی را احساس می کردم البته رفتار با صلاحیت و جدی و مطمئن مادرم باعث شده بود پیشکار جرات بیان خواسته اش را از دست بدهد پیشکار من و من می کرد تا مادر به او گفتند : حرف تان را بزنید چرا این دست و آن دست می کنید؟ ای کاش لال می شد و هیچ وقت پیغام پدر را به ما نمی رساند ولی این طور نبود و او لب به سخن گشود و گفت که پدر دیگر هزینه ای برای گذراندن زندگی به ما پرداخت نمی کنند و خواسته بود که هرچه زودتر ما آنجا را ترک کنیم مادر که حسابی جا خورده بودند با حیرت و تعجب پرسیدند حتما جای دیگری را برای ما در نظر گرفته اند چرا درست سخن نمی گوئید ، پیشکار با لحنی بی اعتنا و خون سرد ادامه داد که آقا دستور داده اند ظرف یک هفته باید خانه را تخلیه کنید در عین ناباوری مادر از پیشکار در خواست نامه ای که از سوی پدر آورده بودند را کردند و نامه را خواندند و حقیقت داشت ، مادر را وحشتی عمیق در آغوش گرفت .

آقای معز السلطنه به تهران می آید تا ثروتی بیشتر گرد آورد و از آنجایی که خانواده خود را در بیروت رها کرده با خانمی به اسم همدم الدوله از خانواده سلطنتی قاجار بود آشنا می شود و با او ازدواج می کند با این کار معز السلطنه شاه می شود و موقعیت بسیار خوبی برای شرکت در مهمانیهای دربار است .

معز السلطنه بعد از چند ماهی از خانم جدید خود می خواهد که با شاه صحبت کند تا مقام بالاتری را تصاحب کند. متأسفانه شرط خانم همدم الدوله رها کردن زن و فرزندان و قطع خرجی و اخراج آنها از سفارت بود تا همسر اول و فرزندان را از بین ببرد. از آنجایی که معز السلطنه حاضر بود برای کسب موقعیت و مقام بالا دست به هر کاری بزند بنابراین شرط زن دوم خود را پذیرفت و دست به کار شد. حال این که آقای حاج یحیی الملک که آن روزها وزیر دارایی بود می توانست به ما کمک کند اما ما هر چه نامه نوشتیم به دستور خانم همدم الدوله نامه ها به دست پدر بزرگ نمی رسید حتی پدر بزرگ مستمری که جداگانه برای ما در نظر گرفته بودند اما پدرم مستمری را هر ماهه دریافت می کرد. واقعا عجیب است؟ به قول پدرم اگر انسان بخواهد کسی را اذیت کند هیچ موجود دیگری به پایش نمی رسد.

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

دسیسه پدر برای نابودی خانواده :

روزگار به همین منوال گذشت تا این که ما ۹ ساله شدیم یک روز پدرم پیش ما آمدند چون همسر دوم پدر از زنده بودن ما آگاه شده بود و همین مساله باعث نگرانی او شده بود و به پدر دستور داده شده بود که به بیروت بیاید و مادر را با خود سوار کشتی کنند و من و برادرم را به بهانه تحصیل در بیروت بگذارند از آنجایی که مادر نگران آینده ما بود پیشنهاد پدر را پذیرفتند و همراه پدر راهی شدند ما خیلی نگران بودیم چراکه ماجرا طبیعی پیش نمی رفت دیری نگذشت که فهمیدیم همه این ماجراها دسیسه ای بیش نبوده و معز السلطنه برای نابودی ما به بیروت آمده است وقتی که ما در تهران بودیم غلامی داشتیم به اسم نوروز که او هم همراه پدر بود وقتی که از ماجرا باخبر می شود نزد مادرم می روند و همه چیز را به مادر می گویند و از ایشان می خواهند که هرچه زودتر خود را از این دسیسه شوم نجات دهد .

مادر وقتی که از ماجرا با خبر می شود دست به کار می شود و سرش را به لبه تیز و آهنی ستون کشتی که از پشت به آن تکیه داده بود به شدت هر چه تمامتر می کوبند که بر اثر این ضربه سرشان شکاف عمیقی بر می دارد به طوری که زمین کشتی پر از خون می شود به معز السلطنه خبر می رسانند او هم به محض دیدن مادر را به بیرون از کشتی می برند و همان جا رهاش می کنند به خیال اینکه از خون ریزی شدید جان سالم به در نخواهد برد اما به خواست خدا مادر زنده می ماند و با این فداکاری و تن افلیح خود و ایمان راسخ نزد من و برادرم باز می گردد و معز السلطنه دست خالی به ایران می رود.

فاجعه بعدی مربوط به ۱۴ - ۱۵ سالگی من و برادرم می شود که همسر دوم پدرم باز از سلامتی ما مطلع می شود و باز پدر را به قصد نابودی ما به بیروت می فرستد که با دلسوزیهای حاج علی، باز نجات پیدا کرده و برای آنکه پدر بار دیگر مزاحم ما نشود به جنوب بیروت شبانه اثاث کشی کردیم به طوری که جزء حاج علی کسی از ما خبر نداشت . بله زندگی گاهی خیلی سخت و غیر قابل تحمل می شود انگلیسی ها در هنگام سختی ها و تصمیم برای انجام دادن کاری به بچه هایشان می گویند : که تا جایی که می توانی بیینی و می توانی بایستی مقاومت کن . من تقریبا این کار را از کودکی ام آموختم.

در آن دوران مهمترین مساله این بود که مادری حامی ، معتقد ، متدین و سخت کوش داشتیم با اینکه سخته کرده بود و افلیح بود و بیشتر وقتها در بستر بیماری به سر می بردند اما هیچ گاه ناامید نمی شد و لحظه ای از تربیت و آموزش ما غافل نمی شدند و همین باعث امیدواری و

شادی ما می شد. کار به جایی رسیده بود که دیگر پولی برایمان باقی نمانده بود و چیزی هم برای خوردن نداشتیم من و برادرم لیفه خرما را می کردیم و با شمع می تاباندیم تا بند کفش درست کنیم و به مغازهای بیروت سری می زدیم تا هرکس که باری یا کالایی دارد برایش جابجا کنیم تا بتوانیم خرج داروهای مادر را در آوریم.

در آن هنگام قند پیدا نمی شد و ما از میوه های شیرین ((خروب)) استفاده می کردیم و مقدار زیادی جمع آوری می کردیم و نصف آن را خشک می کردیم برای زمستان هرچند که این میوه وقتی خشک می شد خیلی جویدنش سخت بود اما ما خوشحال بودیم و چاره ای نداشتیم.

من با تلاش زیاد توانستم دیپلم نجات غریق را بگیرم پس تابستانها به ۲۰ بچه هم قد خودم آموزش می دادم شنا در سواحل مدیترانه آن هم در عمق زیاد کار بسیار دشواری بود دیگر روزها همین طور می گذشت تا زمانی که کار داشتیم اوضاع بد نبود اما وقتی بیکار می شدیم شبها من و برادرم داخل کوچه ها راه می افتادیم و نان خشک جمع می کردیم آنها را می شستیم و روی پارچه ای خشک می کردیم و بعد استفاده می کردیم با این حال هیچ گاه به یاد نمی آورم که مادر لب به شکوه و نا رضایتی باز کنند هیچ وقت غصه بی پولی را نمی خوردند تنها نگرانی او از بابت درس ما بود که او را عذابی دشوار و سخت بود. این بود که مادر تصمیم گرفت راز دل را با حاج علی در میان بگذارد با این که می دانستند او درگیر مسائل خود است ولی چاره ای نبود پس از حاج علی خواهش کرد تا مدرسه رایگان و یا با هزینه کم برای ما پیدا کند و او هم پذیرفت به هر حال هیچ مدرسه ای جزء مدرسه روحانیون رایگان نبود و ما مجبور بودیم که برای درس خواندن نزد کشیش های فرانسوی بیروت برویم با نگرانی هایی که از جانب مادر با آن حال شان داشتیم پذیرفتیم و فکر کردیم که این کار باعث خوشحالی بی اندازه مادر می شود. نگرانی من از بابت مادر خیلی بیشتر از این ها بود چون باید ۶ شبانه روز آنجا باشیم و فقط یک شب اجازه داشتیم که کنار مادر باشیم.

مدرسه روحانیون :

فکر مادر لحظه ای مرا آرام نمی گذاشت بالاخره تصمیم گرفتم که موضوع را با حاج علی در میان بگذارم و در واقع از او کمک بخواهم ، او نیز گفت که من حاضرم به شما کمک کنم من و دخترم از مادرتان مواظبت خواهیم کرد شما به درستان برسید.

ما را به خوابگاه بردند و لباس همراه با تختخواب و خلاصه از ظرف غذا تا وسایل بهداشتی به ما دادند ، شبهای آنجا خیلی سخت بود مخصوصا که همیشه به تختهای خواب سکری می کشیدند و صدای قدمهایشان لالایی وحشتناکی بود که ما را به خواب می برد از وضع موجود راضی نبودیم ولی تحمل می کردیم اما کاسه صبرم تمام شد و موضوع را با مادر در میان گذاشتم و از درس دادن آنها گفتم و اینکه آنها از مسلمان بودن ما ناراضی اند و به نحوی می خواهند ما نیز چون بچه هایشان مسیحی فرانسوی بشویم ، بنابراین به ما خیلی سخت می گریند و مادر هم از ترس اینکه مبادا به بچه هایش مسیحی فرانسویی بشوند در غیاب ما در طول یک سال آنقدر به حاج علی التماس کردند تا بالاخره حاج علی قول داد تا جایی بهتر برای ما پیدا کند با همه سختی ها و پیشامدها توانسته بود تقاضای بازرسی کند تا ما بتوانیم اجازه ای گرفته و شبها پیش مادر نازنینمان بخوابیم . در ۱۹ سالگی لیسانس بیولوژی گرفتم و در همان آزمایشگاه مشغول کار شدم از بخت بد این کار هیچ در آمدی نداشت چون در آن زمان کسی به آزمایشگاه اعتقادی نداشت ،

من باید خرج خانواده ام را می دادم ، بیکاری برای من مشکل بود تا اینکه یک روز در یکی از رستورانهای سنتی بیروت با دکتر فرانسوی آشنا شدم و او به من توصیه کرد که رشته ای بخوانم که بتوانم برای خارجی ها کار کنم و گفت بهتر است در شرکتهای پیمان کاری کار کنم ، این پیشنهاد بهترین پیشنهاد بود. حدود ۲۲ ساله بودم که از دانشگاه امریکایی بیروت مدرک مهندسی راه و ساختمان گرفتم و در یک شرکت فرانسوی کار پیدا کردم این کار هم با سختی های بسیاری همراه بود این شرکت کنترات راهسازی مرز سوریه و لبنان را به عهده داشت و مسیری خطرناک و غیر قابل عبور و در مسیری در ارتفاعی به نام حما ساخته می شود ماهی نمی شد که دکه کارگری از ارتفاعات پرت نشود .

کارگرها شبها پایین ارتفاع می خوابیدند و من تنها آن بالا می ماندم ، شب از صدای شغالها و گرگها خوابم نمی برد و گاهی موشهای صحرایی و از همه بدتر مالاریا بود که گریبان گیر من شد و مرا مبتلا کرد دیگر از همه چیز و همه کس قطع امید کرده و خودم را برای مرگ آماده کرده بودم که پزشک فرانسوی با مقداری گنه گنه (کنین) از بیروت رسید و همان قرصها به خواست خدا مرا از مرگ نجات داد. و دوباره کارم را در ارتفاع حما شروع کردم . حالا دیگر کارگرها با من نوعی ارتباط عاطفی پیدا کرده بودند و این باعث می شود که کارشان را به نحو احسن انجام دهند تا جایی که یک روز مهندس عالی رتبه فرانسوی با تعجب گفت فکر نمی کنم تا به حال مردم با هیچ مهندسی به این خوبی کار کرده باشند گفتم بله ، چون این کارگرها همه مسلمانند و من هم مسلمان هستم بنابر این حرفهای همدیگر را خوب می فهمیم و همین باعث می شود که آنها خوب کار کنند . به هر حال به من پیشنهاد کردند که روی معادن کار کنم ، پس اجازه گرفتم که کارم را فعلا به دفتر مرکزی در بیروت انتقال دهند که آنجا بتوانم درس خود را در رشته مهندسی معدن شروع کنم .

در ۲۵ سالگی مهندسی معدن می خواندم و در معادن کار می کردم ، با مردم راحت شده بودم و آنها هم همین طور دروزی ها فقط به خاطر من است که اجازه دادند معادنشان استخراج بشود و همین مرا نگران می کرد که اگر فردایی پایم را از اینجا بیرون بگذارم آنها دیگر هیچ کنترلی به معادنشان نخواهند داشت ، تصمیم گرفتم که با رئیس طایفه (عشیره) دروزی ها ملاقات کنم و موضوع را با او در میان بگذارم از آنجایی که او با وضع من آشنا بود به حرفهای من خوب گوش کرد و همان طور که می خواستم یکی از پسرهای باهوش خود را تحت اختیار من گذاشت تا به او زبان فرانسه یاد بدهم ، به خاطر این پیشنهاد سه شبانه روز برایم جشن گرفتند و اسبی ممتاز و درجه یک عربی به من دادند پسر ریس دروزیها آن قدر باهوش بود که کمتر از یکسال زبان فرانسه

را به خوبی آموخت با ریاضی و معدن و محاسبات استخراج آشنا شد و همین طور به امور فنی حال دیگر او می توانست بالای سر فرانسوی ها باشد و جای مرا بگیرد.

حال ما یکسال است که در فرانسه اقامت داریم یک روز به همراه برادرم در پارک نشسته بودیم که من مرد افلیجی را دیدم که سال قبل در همین پارک با او آشنا شده بودم اما او دیگر افلیج نبود از پرسش موضوع را پرسیدم و همین امر باعث شد که با برادرم به فکر مادر بیفتیم و به همین امید ، هر دو رشته حقوق را رها کردیم و در رشته پزشکی تحصیل کردیم روزها را پشت سر گذاشتیم و سخت تلاش کردیم تا اینکه من در طول ۴ سال و برادرم طی ۶ سال درسمان را تمام کردیم و در بیمارستان دانشگاه پاریس مشغول به کار شدیم اما حوصله ام سر رفت در حالی که چشمانم هم خیلی ضعیف شده بود تصمیم گرفتم که رشته تحصیلی خود را عوض کنم و چیزی انتخاب کنم که مثل پزشکی بدون فرمول نباشد و آدم را کمی اذیت نکند.

www.kandoocn.com

www.kandoocn.com

www.kandoocn.com

خاطرات دکتر ایرج حسابی فرزند پروفیسور محمود حسابی :

پدرروی تخت دراز کشیده بودند و می لرزیدند و مثل کوره در تب می سوختند احساس می کردم تختشان از شدت لرز اندامشان به دیوار می خورد.

با خود گفتم این دیگر چه بیماری است که حتما باید هر سال به سراغ پدر بیاید و ایشان را زجر دهد. بیماریشان سخت بود و تب راحتی را از ایشان سلب کرده بود مادر بالای سر پدر نشسته بودند و مرتب با حوله ای عرق را از پیشانی شان پاک می کردند مادر برای معالجه پدر از داروهای گیاهی استفاده می کردند داروهای نظیر: گل بنفشه ، شیر خشت و ترنجبین و گنه گنه یا به اصطلاح فرنگی ها کنین بود که برای درمان مالاریا هم از آن بهره می بردند.

هر وقت پدرم بیمار می شدند یا قلبشان ناراحت بود و تب لرز داشتند از خود بی خود می شدند و این کلمات را با لحنی بسیار آرام و غمگین تکرار می کردند: آیا لزومی داشت آقای معز السلطنه به

دو بچه کوچک در یک مملکت غریب آن هم در وسط جنگ جهانی اول گرسنگی بدهند؟ خیلی کنجکاو شده بودم که معنی این جمله یا این حرفها را بفهمم اما با توجه به حال پدر نمی توانستم از ایشان بپرسم . مادر هم هیچ وقت پرده از این معما بر نمی داشتند زیرا نمی

خواستند ماجرای را تعریف کنند که به گونه ای مربوط به اقوام پدر شود و یکی از نزدیکان پدر نزد ما تحقیر یا سبک بشود. یاد می آید که آن روز پدرم میان هذیان گفتن بیدار شدند و به من و مادر نگاهی کردند و گفتند: افسوس که سرما خورده ام و نمی توانم آقایی را ببوسم - پدرم به جای این که مرا به نام خودم ایرج صدا بزنند این اسم را که به عنوان اسم خودی و اسمی که در منزل مرا صدا می کردند و به معنای آقا پسر بود روی من گذاشته بودند - بعد رو به مادرم کردند و گفتند: با مراقبتهای مادر خیلی زود خوب می شوم. در حالی این حرفها را به ما زد که ما اصلاً انتظار نداشتیم با بیماری و تبی که ایشان را از پای در آورده بود از ما دلجویی کنند.

اصولاً باید بگویم پدر مرد بسیار مهربان و بزرگواری بودند تا کمی حالشان بهتر می شد بلند می شدند و روی تخت می نشستند و با این کار سعی می کردند ناراحتی و غصه را از منزل و اهالی خانواده دور کنند.

پرفسور به خاطر مطالعه زیاد در نوجوانی و به خاطر این که پولی برای تهیه عینک نداشتند از همان بچگی چشم شان ضعیف شده و نمره عینک شان ۱۳/۵ و نزدیک بین بود چشمان پرفسور علاوه بر آستیگمات دارای ناراحتی دو بینی هم بود ، به همین دلیل وقتی می خواستند بخوانند فقط از چند سانتی متری می توانستند چیزی را ببینند یا بخوانند آن هم بدون عینک ، وقتی پدر عینکشان را زدند ما را بهتر دیدند و لبخندی پر از مهر و محبت زدند و بعد رو به مادر کردند و گفتند: شما را خیلی خسته کردم اما با مراقبتهای شما خوب شدم. پدر با اینکه کاملاً خوب نشده بودند از فعل خوب می شوم استفاده نمی کردند بلکه می گفتند خوب شدم.

من با این که سن کمی داشتم اما احساس می کردم که تا چه اندازه پدر و مادر به یکدیگر احترام می گذارند آنها همیشه در حضور ما تمام کارهای یکدیگر را تأیید می کردند. به خصوص آن چه با همه اعتقاد و ایمانشان انجام می دادند ، آنها می دانستند که هر آنچه برای هم انجام می دهند همراه شوق ، عشق و اعتقاد است.

پدر رو به مادر کردند و گفتند: زمانی که در سوریه بودم از یکی از سرپرستهای کارگاه راهسازی جمله ای یاد گرفتم . او همیشه می گفت ((المعدة ام کل داء و الحمیه ام کل دواء.)) بعد رو به من کردند و گفتند خوب بگو ببینم معنی این جمله چیست؟ با شادی فراوانی گفتم : معده مادر همه ناخوشی هاست و تب مادر همه داروهاست پدر لبخندی زیبا و دلنشین روی لب هایش نقش بسته بود تشویقم کردند و از حضور ذهن و توجه من خیلی خوششان آمده بود.

دیدم حالت پدر بهتر شده است فکر کردم الآن فرصت خوبی است تا موضوعی را از پدرم بپرسم با توجه به این که مادر هم در افاق نبودند از ایشان پرسیدم پدر جان وقتی بیمار هستید و تب دارید جمله ای را در خواب تکرار می کنید ؛ پدرم با تعجب گفتند: عجب ، کدام جمله را تکرار می کنم؟

من گفتم: همان جمله که می گوئید در کودکی معزالسلطنه به شما گرسنگی داده است! برای من این جمله تبدیل به یک معمایی شده است اگر ممکن است البته حالا نه ... خجالت کشیدم و جمله ام را تمام کنم .

پدر که از شنیدن حرفهایم جا خورده بودند با چشمانی لبریز از اندوه نگاهم کردند در حالی که معلوم بود در مقابل سوال من مردد مانده اند زیرا از طرفی نمی خواستند سوال مرا بی پاسخ بگذارند و از طرفی نمی توانستند به سوال من پاسخ بدهند آهسته به بالش تکیه دادند و گفتند: شما باید به پدر بزرگتان احترام بگذارید. برای اینکه مطالعه زندگی پدر برایتان بیشتر مفید باشد از فرصت استفاده می کنم و به زندگی خانواده و طرز رفتارهای تربیتی ایشان می پردازیم با این وصف پاسخ سوال من نیز معلوم بشود. با توجه به تمام کارهایی که پدرم در زمینه های گوناگون علمی ، تحقیقاتی ، اداری و سیاسی داشتند همیشه معتقد بودند که مرد باید تماس دائمی خود با همسر و فرزندانش حفظ کند هر وقت بچه ای می گفت پدر و مادرم مرا درک نمی کنند پدرم تقصیر را متوجه پدر و مادر می دانست و می گفت: حتما در دوران کودکی این بچه را به کسی سپرده اند و خود پدر و مادر تربیت بچه را در سنین رشد به عهده نگرفته اند یا بچه را به نحوی از خود دور کرده اند یا پدر و مادر وقت کافی برای ایجاد ارتباط با کودک خود و گفت گو با او را در نظر نگرفته اند بر اساس چنین اعتقادی بود که پدر بدون استثناء هر سه وعده غذا را در خانه و در کنار ما صرف می کردند.

ساعات ۷ صبح ، ۱۲/۵ ظهر و ۸ شب همیشه سر میز غذا حاضر می شدند ، در چیدن سفره کمک می کردند و ما را نیز تشویق می کردند به امور خانه به مادر کمک کنیم ایشان عقیده داشتند وقتی قشنگ غذا بخوریم یعنی آرام و سنجیده و با تامل غذا را صرف کنیم در حقیقت با هر لقمه ای به دو فلسفه عمل کرده ایم: یک بار از خداوند سپاس گذاری کرده ایم و شکر نعمت ها و برکت های او را به جای آورده ایم از طرف دیگر اعتقاد داشتند با طرز زیبای غذا خوردن از خانم خانه نیز تشکر کرده ایم .

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

www.kandoo.cn.com

خاطره ای از وزیر فرهنگ :

بعد از اینکه ایشان در آمریکا و در دانشگاه پرینستون به قلّه افتخارات و علم و دانش می رسند و در کرسی اینشتین مشغول تحقیق می شوند و... ناگهان تصمیم می گیرند که به ایران باز گردند،

این در شرایطی است که وضعیت علمی ایران در این دوره واقعاً تاسف بار است ، به حدی که وزیر فرهنگ وقت (فرهنگ و آموزش و پرورش و آموزش عالی) با توجه به پیشوند «دکتر» در نام ایشان پیشنهاد می کند که یک مطب تاسیس کنند. وقتی استاد به وزیر می گویند که دکترای ایشان در زمینه فیزیک است او می پرسد : «فیزیک یعنی چه؟». و استاد برای اینکه به او بر نخورد می گویند فیزیک همان شیمی است! در آن روزها چیزی به نام مهندس ایرانی ، نه وجود داشته و نه در مخیله سران مملکت می گنجیده است . هر وقت صحبت از مهندس می شد می گفته اند که مهندس باید از فرنگ بیاوریم ولی پول کافی نداریم. در این شرایط است که دکتر حسابی در ایران برای اولین بار برای تربیت مهندس راه و ساختمان، «مدرسه مهندسی ایران» را در یک اتاق تاسیس می کنند. و بعدها دانشگاه تهران را با دوندگی و تلاش عجیبی پایه گذاری می کنند ، دیدگاه این مرد جالب است وی می توانست در آمریکا بماند و علم را «به اندازه یک نفر» پیش ببرد ، البته چه بسا مانند آلفرد نوبل (مخترع دینامیت، البته برای استفاده در معادن!) و یا اینشتین (در مورد بمب اتمی) پس از سالها زحمت صادقانه و انسان دوستانه ناگاه متوجه می شد که از حاصل عمرش چطور در راه خدمت به انسانها و انسانیت استفاده می شود! اما او به ایران بر می گردد و شروع می کند به ساختن زیر ساخت های علمی، اگر او آن روز دانشگاه تهران را تاسیس نکرده بود معلوم نبود ما امروز چند سال عقب تر از این بودیم.

نباید تصور کرد که در ایران به ایشان خیلی خوش می گذشته و به خاطر تحصیلاتشان امکانات رفاهی ویژه ای داشته اند ، در این مورد چند نمونه ذکر می کنم :

در ابتدای ورود به ایران مدت نسبتاً زیادی بیکار بودند، چون هر جا می رفتند، به ایشان می گفتند که ما برای شما کاری نداریم ، در حالی که استاد علاوه بر دکترای فیزیک، چندین (نه چند!) مدرک مهندسی و پزشکی داشتند. کم کم بر اثر بیکاری اوضاع زندگیشان داشت مثل دوران کودکیشان می شد.

بعد از مدتی موفق می شوند در وزارت طرق (راه و ساختمان) به عنوان مهندس استخدام شوند. اولین ماموریت ایشان اینگونه بوده که ۳ تفنگچی و ۵ الاغ به ایشان می دهند تا با وسائلی که خودشان از اروپا آورده اند راه بندر لنگه به بوشهر را نقشه برداری کنند! که البته (به گفته نخست وزیر وقت) این ماموریت نبوده، چون نمی خواسته اند که در تهران مهندس بالای سرشان باشد استاد را اینطوری دست به سر کرده اند! اما ایشان با اراده عجیب خود، پس از دو سال راهپیمائی در بیابانهای ایران، به تهران باز می گردند. اما زمانی که نقشه ها را پیش معاون وزیر می برند، او که از نقشه سر در نمی آورده در جواب توضیحات پر شور استاد روی نقشه ها می گوید : «رفته ای

دو سال برای خودت گشته ای حالا آمده ای روی کاغذها خط خطی کرده ای جلوی من گذاشته ای؟» شما بودید چه می کردید؟

نکته دیگر اینکه دکتر حسابی ارزش و احترام فوق العاده ای که در غرب برای علم و عالم غائلند را می بینند، اما اسیر چشم بسته آن نمی شوند. بلکه به ایران بر می گردند تا همین نکته مثبت را که از آنها آموخته در ایران پیاده کنند، یعنی ساختن یک زیرساخت. مثلاً پس از تاسیس مدرسه مهندسی ایران پیشنهاد می کنند که فارغ التحصیلان این مدرسه با حقوقی دو برابر افراد عادی که ۸۰ تومان می شده استخدام شوند. وزیر، که آدم فهمیده و دلسوزی بوده حساب می کند و می بیند که هر مهندس فرنگی برای دولت ۸۰۰ تومان هزینه دارد، و به جای ۸۰ تومان با ۴۰۰ تومان موافقت می کند، و تازه از این زمان است که تعدادی داوطلب برای مهندس شدن پیدا می شود. به نظر من پروفیسور حسابی با فکر و هدفمند و عاشقانه زندگی کردن را به ما می آموزد، و نشان می دهد که هنر این نیست که شخص خود را در جهت جریان آب قرار دهد تا زندگی او را به همان جایی ببرد که همه انسانهای شبیه به او را می برد، حتی اگر آنجا قلّه باشد. خلاصه مطلب اینکه برای من جالب است کشف کنم که آدمهایی مثل دکتر چمران یا پروفیسور حسابی که این طریق را در زندگی پیش گرفته اند چه جهان بینی داشته اند و به دنبال چه بوده اند. این، سؤال اصلی است.

آشنایان ره عشق در این بحر عمیق غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

خاطره ای ازدکتر در خارج از ایران :

این خاطره مربوط به بازگشت من به دانشگاه پرینستون است. در این دوره اینشتین اجازه داد در کرسی او مشغول تحقیق بشوم. این دیگر باور کردنی نبود. حتی تصورش را هم نمی کردم. امکان پژوهش در کرسی استاد مسلم علم فیزیک جهان برای من در آن روزها بهترین و پیشرفته ترین مقام علمی جهان بود. این آرزوی ژرف، با ویژگیهای علمی و اخلاقی، افتخاری بزرگ بود که خداوند نصیب من کرده بود. هیچ ثروت و پست و مقامی نمی توانست جای یک لحظه آن را بگیرد.

در همان دوره تحقیقاتم در کنار بهترین و بزرگترین استاد فیزیک جهان در حالی که همه گونه امکانات علمی و پژوهشی فراهم بود، یک روز عصر که از آزمایشگاه به خوابگاه می رفتم ، ناخودآگاه صدای شن ریزه های خیابان های دانشگاه که زیر پایم جابجا می شد، مرا به دوران کودکی برد. صدایی آشنا از روزهای خوش کودکی، و از خانه زیر بازارچه قوام الدوله در گوشم می پیچید. صدای شن های دور باغچه خانه کودکی ام، صدای شن هایی که در چهار یا پنج سالگی خیلی با آن آشنا بودم. انگار به خودم آمدم. با خود گفتم : آیا این وظیفه من است که در خارج بمانم و دستم را در سفره خارجی ها بگذارم؟ به من چه مربوط است که در این دانشگاه آمریکایی بمانم و دو نفر یا دو میلیون نفر آمریکایی را با سواد کنم؟ من باید به کشور خودم برگردم. دستم را در سفره خودمان بگذارم و جوانان کشورم را دریابم و با جوانانی که از علم و دانش فرار می کنند و درس نمی خوانند دعوا کنم ، یک لحظه از خودم خجالت کشیدم و احساس بدی به من دست داد

، خاطرات کوتاه اما شیرین کودکی، در آن خانه با حیاط شنی، یاد وطن را، در من زنده کرد ، همان جا تصمیم گرفتم ، به میهن خویش باز گردم.

خاطره یکی از سفرهای دکتر به ایران :

دکتر حسابی یک بار تابستان برای مدت کوتاهی به ایران بازگشت و در خانه ای متعلق به آقای جمارانی تابستان را سپری می کرد و در همین ایام در حین مطالعات به این فکر افتادند که علت

وجود خاصیت‌های ذرات اصلی باید در این باشد که این ذرات بی نهایت گسترده اند و هر ذره ای در تمام فضا پخش است و نیز هر ذره ای بر ذرات دیگر تاثیر می گذارد. به این ترتیب به فکر آزمایشی افتاد که این نظریه را اثبات و یا نفی کند. او با خود فکر کرد اگر این تئوری صحیح باشد باید چگالی یک ذره مادی به تدریج با فاصله از آن کم شود و نه اینکه یک مرتبه به صفر برسد و نباید ذره مادی شعاع معینی داشته باشد، پس در این صورت نور اگر از نزدیکی جسمی عبور کند باید منحرف شود و پس از اینکه محاسبات مربوط به قسمت تئوری این نظریه را به پایان رسانید پس از بازگشت به امریکا به راهنمایی پرفسور انیشتین در دانشگاه پرنیستون به تحقیقات در این زمینه پرداخت. پرفسور انیشتین قسمت نظری تئوری را مطالعه کرد و دکتر حسابی را به ادامه کار تشویق کرد. دکتر حسابی به راهنمایی پرفسور انیشتین به تکمیل نظریه پرداخت سپس یک سال دیگر در دانشگاه شیکاگو به کار پرداخت و آزمایش‌هایی در این زمینه انجام داد، وی با داشتن یک انتر فرومتر دقیق توانست فاصله نوری را در عبور از مجاورت یک میله اندازه بگیرد و چون نتیجه مثبت بود آکادمی علوم آمریکا نظریه دکتر حسابی را به چاپ رسانید. برخی همکاران از نامأنوس بودن و جدید بودن این فکر متعجب شدند و برخی از این نظریه استقبال کردند. شرح آزمایش‌های انجام شده و نتیجه آن:

در اثبات این نظریه اگر در آزمایش، نور باریک لیزر از مجاورت یک میله وزین چگال عبور داده شود، سرعت نور کم می شود. در نتیجه پرتو لیزر منحرف می‌گردد. هر گاه پرتو لیزر بطور مناسبی از میان دو جسم سنگین که در فاصله ای از هم قرار دارند عبور داده شود انحراف آن هنگام عبور از مجاورت جسم اول و سپس از مجاورت جسم دوم به خوبی معلوم می شود و این انحراف قابل عکسبرداری است.

این آزمایش گسترده بودن ذره را نشان می دهد که بر طبق این آزمایش انحراف زیاد پرتو لیزر فقط در اثر پراش نبوده بلکه مربوط به جسم است. برحسب این نظریه هر ذره، مثلاً الکترون، کوآرک یا گلوئون نقطه شکل نیست بلکه بی نهایت گسترده است و در مرکز آن چگالی بسیار زیاد بوده و هر چه از مرکز فاصله بیشتر شود آن چگالی بتدریج کم می شود. بنابراین یک پرتو نور از یک فضای چگالی عبور کرده و شکست پیدا می کند و انحراف می یابد. اختلاف تئوری بی نهایت بودن ذرات با تئوریهای قبلی:

در تئوریهای قبلی هر ذره قسمت کوچکی از فضا را در بر دارد یعنی دارای شعاع معینی است و خارج از آن این ذره وجود ندارد ولی در این تئوری ذره تا بی نهایت گسترده است و قسمتی از آن در همه جا وجود دارد. در تئوریهای جاری نیروی بین دو ذره از تبادل ذرات دیگر ناشی می شود و این نیرو مانند توپی در ورزش بین دو بازیکن رد و بدل می شود و این همان ارتباطی است که

بین آنها حاکم است و در تئوریهای جاری تبادل ذرات دیگری این ارتباط میان دو ذره را ایجاد میکند. مثلاً نوترون که بین دو ذره مبادله می شود، اما در تئوری دکتر حسابی ارتباط بین دو ذره همان ارتباط گسترده این است که در همه جا بعلت موجودیت آنها در تمام فضا بین آنها وجود دارد. ارتباط این تئوری با تئوری نسبیت انیشتین:

تئوری انیشتین می گوید: خواص فضا در حضور ماده با خواص آن در نبود ماده فرق دارد، به عبارت ریاضی یعنی در نبود ماده، فضا تخت است ولی در مجاورت ماده فضا انحنای دارد. اگر بگوییم یک ذره در تمام فضا گسترده است در هر نقطه از فضا چگالی ماده وجود دارد و سرعت نور به آن چگالی بستگی دارد به زبان ریاضی به این چگالی می توان انحنای فضا گفت.

ارتباط فلسفی این تئوری با فلسفه وحدت وجود:

در این نگرش همه ذرات جهان بهم مرتبط هستند. زیرا فرض بر این است که هر ذره تا بی نهایت گسترده است و همه ذرات جهان در نقاط مختلف جهان با هم وجود دارند. یعنی در واقع قسمت کوچکی از تمام جهان در هر نقطه ای وجود دارد.

اقدامات دکتر محمود حسابی :

- از جمله اقدامات ارزشمند استاد برای نمونه به مواردی اشاره می کنیم:
- تأسیس مدرسه مهندسی وزارت راه و تدریس در آنجا (۱۳۰۶ هـ ش)
- نقشه برداری و رسم اولین نقشه مدرن راه ساحلی سراسری میان بنادر خلیج فارس، تأسیس
- ارالمعلمین عالی و تدریس در آنجا (۱۳۰۷ هـ ش)
- ساخت اولین رادیو در کشور (۱۳۰۷ هـ ش)
- تأسیس دانشسرای عالی و تدریس در آنجا (۱۳۰۸ هـ ش)
- ایجاد اولین ایستگاه هواشناسی در ایران (۱۳۱۰ هـ ش)
- نصب و راه اندازی اولین دستگاه رادیولوژی در ایران (۱۳۱۰ هـ ش)
- تعیین ساعت ایران (۱۳۱۱ هـ ش)
- تأسیس بیمارستان خصوصی (گوهرشاد) به نام مادرشان (۱۳۱۲ هـ ش)
- تدوین قانون و پیشنهاد تأسیس دانشگاه تهران و تأسیس دانشکده فنی (۱۳۱۳ هـ ش) و ریاست آن
- دانشکده و تدریس در آنجا (۱۳۱۵ هـ ش)
- تأسیس دانشکده علوم و ریاست آن دانشکده از (۱۳۲۱ تا ۱۳۲۷ و از ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۶ هجری شمسی) و تدریس در گروه فیزیک آن دانشکده تا آخرین روزهای حیات،
- تأسیس مرکز عدسی سازی- دیدگانی- اپتیک کاربردی در دانشکده علوم دانشگاه تهران،
- مأموریت خلع ید از شرکت نفت انگلیس در دولت دکتر مصدق و اولین رییس هیئت مدیره و مدیرعامل شرکت ملی نفت ایران،

- وزیر فرهنگ در دولت دکتر مصدق (۱۳۳۰ هجری شمسی)
- پایه گذاری مدارس عشایری و تأسیس اولین مدرسه عشایری ایران (۱۳۳۰ هجری شمسی)
- مخالفت با طرح قرارداد ننگین کنسرسیون و کاپیتولاسیون در مجلس،
- مخالفت با قرارداد دولت ایران در عضویت سنتو «باکت بغداد» در مجلس،
- تأسیس اولین رصدخانه نوین در ایران، تأسیس اولین مرکز مدرن تعقیب ماهواره ها در شیراز (۱۳۳۵ هجری شمسی)
- پایه گذاری مرکز مخابرات اسدآباد همدان (۱۳۳۸ هجری شمسی)
- تدوین قانون استاندارد و تأسیس مؤسسه استاندارد ایران (۱۳۳۳ هجری شمسی) ژئوفیزیک
- دانشگاه تهران (۱۳۳۰ هجری شمسی)،
- استاد ممتاز دانشگاه تهران (از سال ۱۳۵۰ هجری شمسی)،
- پایه گذاری مرکز تحقیقات و راکتور اتمی دانشگاه تهران و تأسیس سازمان انرژی اتمی و عضو هیئت دائمی کمیته بین المللی هسته ای (۱۳۳۰ - ۱۳۴۹ هجری شمسی)
- تشکیل و ریاست کمیته پژوهشی فضای ایران و عضو دائمی کمیته بین المللی فضا (۱۳۶۰ هجری شمسی)
- تأسیس انجمن موسیقی ایران، مؤسس و عضو پیوسته فرهنگستان زبان ایران (۱۳۴۹ هجری شمسی) تا آخرین روزهای فعالیت.
- فعالیت در دونسل کاری و آموزش ۷ نسل